

## دکتر شاپور بختیار

### مصدق یا درس دمکراسی

شاه به من گفته بود: «ایران درگیر مشکلات فراوان است، شما می‌توانید به حال مملکت مفید باشید.» من فقط می‌خواستم بدانم از چه طریق. از نظر سیاسی راهم را بلافاصله یافتم. در سال‌های تحصیلی سخت شیفته گفته‌ها و سخنان مصدق شده بودم. تنها حزبی که می‌توانست مناسب من باشد. حزب ایران بود که بعد ستون فقرات جبهه ملی شد. بدون آن که تردیدی به خود راه دهم عضو این حزب شدم. سی و پنج سال از آن روز گذشته است، هنوز عضو آن حزبم، و روشن است که از این پس نیز خواهم بود.

دلایل و شواهد بسیار نشان می‌دهد که منافع شخصی من جز این حکم می‌کرد. از آنجا که با ملکه مملکت نسبت نزدیک داشتم راه ترقی به رویم باز بود. خودم این راه را در آغاز و از آن پس مسدود کردم. هیچگاه نکوشیدم روابط نزدیک با دربار برقرار کنم با اینکه هرگز نسبت به شاه و دربار کینه و بغضی به دل نداشتم. به شخص محمد رضا شاه حتی احساس بی‌مهری نمی‌کردم - با اعمال او مخالف بودم در عین این که خود را موظف می‌دانستم حقوق او را محترم بشمارم. آشکارا در پی رویا و در فکر ظواهر بودم. چون از درک جوهر مسائل تن می‌زد، در جهت نادرست گام بر می‌داشت تکیه‌گاهی را که می‌بایست در ایران بیاید، در خارج می‌جست. این اشتباه اساسی بعدها بر خود پادشاه هم روشن شد، زمانی فهمید بیگانگان او را رها کرده‌اند که ناگزیر از کشوری به کشور دیگر پناه برد. این جمله تلخ و در عین حال ساده‌لوحانه از خود اوست: «نمی‌فهمم چرا آمریکایی‌ها با من چنین کردند، من که همیشه طبق خواست آنها عمل کرده بودم.»

من هنوز در جستجوی شغل بودم. دو امکان وجود داشت: یا تدریس در دانشگاه و یا استخدام در وزارت امور خارجه. از خوش حادثه به یکی از دوستان قدیم پدرم برخوردم که به من اطلاع داد: «وزارتخانه جدیدی تأسیس شده است به نام وزارت کار. در وزارتخانه‌های سنتی و قدیمی، همه پر مسندهاشان جا افتاده‌اند و به جوان‌ها راه نمی‌دهند. ولی در وزارت کار چشم و هم‌چشمی چندانی وجود ندارد و مانعی برای پیشرفت نیست.»

همینطور هم بود، پس از چهار سال و نیم خدمت، من به مقام مدیر کلی رسیدم و در زمان دومین دوره نخست‌وزیری مصدق پست معاونت این وزارتخانه به من محول شد. ابتدا به استان خوزستان منتقل شدم. دیگر می‌توانستم خانواده‌ام را از پاریس به ایران فرا بخوانم. چهارمین فرزند ما در آبادان به دنیا آمد - دختری که اسمش را فرانس گذاشتیم تا یاد آن سرزمین و آن نویسنده‌ای که این نام را بر خود دارد همیشه با ما باشد.

در آبادان سه تشکیلات اساسی وجود داشت: یکی شرکت نفت ایران و انگلیس که کارگران را استثمار می‌کرد، دومی حزب توده که گوش خوابانده بود تا از استثمار کارگران به نفع خود استفاده کند، و دیگری عناصر دست راستی که با هر گونه توسعه آزادی‌های سندیکایی مخالفت داشتند. من حالت کدخدا را داشتم. عمده‌ترین مشغله فکری من جایگزین کردن نفوذ حزب توده بود با معیارهای سوسیال دمکراسی. این کار حدوداً یک سال و نیم به درازا کشید. ولی به محض آن که میان کارگران محبوبیتی به دست آوردم و اعتماد آنان را کم و بیش جلب کردم، وزارتخانه با من سرسنگین شد. می‌گفتند: تند می‌روی و با کسب همدلی کارگران با منافع شرکت نفت ایران و انگلیس در افتاده‌ای که کاری است خطرناک. شش ماه بعد سرهنگی مؤدبانه و البته بی‌آنکه دستبندم بزند، مرا تا فرودگاه همراهی کرد و ناگزیر به ترک آبادان شدم. در فرودگاه، شش هزار کارگر به بدرقه‌ام آمده بودند. لطف آن‌ها رابطه دولت را با من تیره‌تر کرد ولی پشتگرمی و قوت قلب به من داد، چون به چشم دیدم که در مسائل اجتماعی حسن نیت و اعتقاد راسخ می‌تواند ثمر بخش باشد.

وقتی به تهران رسیدم به من خبر دادند که پادشاه نسبت به من نظری بسیار نامساعد پیدا کرده است. شاهدخت اشرف که دیگر هیچ! افسرانی که در رأس کارها بودند مرا به چشم یک عضو فعال حزب توده نگاه می‌کردند. در حالی که من هرگز تمایلات کمونیستی و به تحقیق تمایلات توده‌ای نداشتم. کارم با وزیر کار به مشاجره کشید و در حین مشاجره به او گفتم:

-یا این کشور با تشویق آنهایی که احساسات وطن‌پرستانه و دموکراتیک دارند نجات پیدا خواهد کرد و یا به دست کسانی چون شما به باد خواهد رفت.

لزومی ندارد که بگویم بلافاصله در جرگهٔ بیکاران قرار گرفتیم. اما این بیکاری به درازا نکشید. دوران جدیدی از آزادیخواهی و واکنش‌های ضدانگلیسی زاده شده بود.

هفت ماه بعد مرا دوباره به وزارتخانه باز گرداندند و این بار پست مدیرکلی به من دادند، یعنی بالاترین منصبی که جوانان نسل من می‌توانستند به آن دست یابند.

کارآموزی سیاسی من به این ترتیب آغاز شد، ولی قبل از پیوستن به کابینهٔ مصدق تجربه‌ای دیگر هم به دست آوردم: ادارهٔ دو مجتمع صنعتی در شرایطی نا به سامان، که نتیجهٔ آشوب کمونیست‌ها بود، بر عهدهٔ من گذاشته شد. مثل زمانی که در آبادان بودم هم من صرف این شد که روال سوسیال دموکراتیک را جایگزین روش لنینیستی کنم. یعنی کوشش در این بود که آزادی‌های فردی و جمعی را تضمین نمایم: به ویژه معتقد بودم آزادی عضویت در احزاب، گروه‌ها و سندیکاها سیاسی باید محفوظ باشد. در عین حال مسئولیت‌ها و تعهدات سندیکایی و حزبی را نیز یادآور می‌شدم. مثلاً تجمعات و تظاهرات در زمان کار و حتی شعارنویسی بر دیوار کارخانه‌ها ممنوع بود. رؤسای مؤسسه را تشویق می‌کردم که بی‌طرفی کامل را حفظ کنند. مسافت میان آزادی و آن چیزی که دوگلا «Chi-en-lit» می‌خواند فاصله‌ای است بعید.

خواهی نخواهی اوضاع مرا به سوی سیاست سوق داد. در بحبوحهٔ هیجاناتی که ایران می‌کوشید حقوق خود را تثبیت نماید و از قیمومت بیگانگان رهایی یابد و جایگاه واقعی خود را در جامعهٔ جهانی پیدا کند، نوبت مصدق رسید. مدتی کوتاه پس از بازگشت من به ایران مصدق یک بار دیگر به نمایندگی مجلس انتخاب شده بود (در سال ۱۹۴۷) که کار سهلی نبود، چون مأمورین شاه در صندوق‌های آراء سراسر کشور دست می‌بردند. ولی در تهران تقلب انتخاباتی کمتر اعمال می‌شد چون زیاد به چشم می‌آمد. به علاوه امریکایی‌ها هم که نفوذشان جایگزین نفوذ انگلیسی‌ها شده بود، مایل بودند خود را آزاده‌تر معرفی کنند و به پادشاه قبولانند که لااقل انتخابات پایتخت را آزاد بگذارد. به این ترتیب مصدق و همفکرانش توانستند از ۱۳۶ کرسی مجلس، هفت کرسی را اشغال نمایند. طبعاً در اقلیت قرار داشتند، ولی اقلیتی که به حساب می‌آمد.

به قدرت رسیدن مصدق در سال ۱۹۵۱ به زندگی من نیروی محرکهٔ تازه‌ای بخشید. پیشتر گفتم که تا چه حد در دوران تحصیل با برداشته‌های سیاسی او موافق بودم. در این زمان او را از نزدیک دیدم. با آنکه خانواده‌ام با او پیوندهای قدیم داشت، من مصدق را تا آن موقع ندیده بودم. در سال ۱۹۲۱، یعنی در زمان کودتای رضا خان و سید ضیاء، مصدق استاندار فارس بود. استعفای خود را تقدیم کرد و گفت:

-من با دولت کودتاچی همکاری نمی‌کنم.

به این ترتیب فارس را گذاشت و به اصفهان رفت که عموی من استاندارش بود و پدرم که در آن زمان جوان بود، با او همکاری می‌کرد. قبل از ورود مصدق به اصفهان عموی من هینتی را نزد او فرستاد و پیام داد: «دوست عزیز، اگر شما به این شهر وارد شوید و دستور بازداشت شما برسد من در محظور قرار خواهم گرفت، چون به هیچ قیمت حاضر به انجام این کار نخواهم شد. به تهران هم نروید چون مثل دیگرانی که مخالفت خود را با این کابینه نشان داده‌اند بلافاصله دستگیر خواهید شد.»

گرچه «دولت کودتاچی» از مصدق خواست: «در محل مأموریت خود بمانید، شما از قانون کلی مستثنی هستید.» مصدق چون پایبند به اصول بود این دعوت را نپذیرفت. به او خبر دادند که می‌تواند بین رفتن به خارج از کشور و یا منزل کردن در ایل بختیاری یکی را انتخاب کند. مصدق پیشنهاد دوم را پسندید و هر پانزده روز را نزد یکی از اقوام من گذراند و پس از سقوط دولت کودتا خود را نامزد نمایندگی تهران کرد.

در زمان این حوادث هفت سال داشتم و بعدها هم نه من هرگز خواسته بودم از دوستی خانوادگی سودی بجویم، نه مصدق کسی بود که این نوع روابط را برای انتخاب همکاریانش مد نظر بگیرد. به خواهرزاده‌اش، مظفر فیروز، نه فقط کاری محول نکرد حتی اجازه نداد از تبعیدش به ایران باز گردد. چون او را بی‌اعتنا به اصول و اخلاق سیاسی می‌شناخت و می‌دانست که کار کردن با او جز دردسر چیزی به ارمغان نخواهد آورد.

مصدق از نظر کارایی و صداقت بر تمام دولتمردان زمان خود سر بود. در خانواده‌ای اشرافی به دنیا آمده بود. مادرش از خاندان قاجار و پدرش از مستوفیان به نام و خودش مردی استثنایی بود. پس از ازدواج و پیدا کردن دو فرزند برای تحصیلات عالی‌ه رهسپار سوئیس و فرانسه شده بود - کاری که اگر در دورهٔ من کم سابقه به شمار می‌آمد، در دورهٔ او بی‌سابقه بود. لیسانس حقوقش را در دیژون Dijon و دکترایش را در نوشاتل Neuchâtel گذراند. یکی از تنها

مصدق با تمام نیرو طالب دموکراسی بود، مسئله‌ای که از نخستین روز موجب اختلاف میان او و رضا شاه شد. حرفش روشن و ساده بود، می‌گفت: «شما می‌خواهید در آن واحد فرمانده کل قوا، نخست‌وزیر و پادشاه مملکت باشید. چنین چیزی ممکن نیست. باید بین این سه یکی را انتخاب کنید. یا با تصویب مجلس نخست‌وزیر بشوید، یا به انتخاب نخست‌وزیر فرمانده کل قوا باشید و یا پادشاه بمانید.»

آنچه مصدق، در سخنرانی‌های پر آوازه‌اش، به ایرانیان آموخت پایه تمام کارهایی قرار گرفت که ظرف پنجاه سال گذشته در ایران به انجام رسید. نحوه کار دموکراسی را تشریح می‌کرد و خاطر نشان می‌ساخت از چه لحظه‌ای دیکتاتوری آغاز می‌شود. هر گاه در صندوق‌ها دست نمی‌برند، چنانکه چند سال بعد چنین شد، در صدر فهرست نمایندگان به مجلس می‌رفت و کسی هم نمی‌توانست علیه او کاری کند.

درباره مسئله نفت، که دیرتر به آن خواهم پرداخت، و در مقابل ادعای روس‌ها که به بهانه انحصار انگلستان بر نفت جنوب می‌خواستند نفت شمال را به خود منحصر کنند، فرضیه «موازنه منفی» اش را مطرح کرد. خلاصه حرفش این بود که آنچه را به یکی از مدعیان داده‌ایم بستانیم تا بتوانیم به مدعی دوم هم چیزی ندهیم. در این حرف سیاستی به نهایت ظریف نهفته بود، طبعاً نه دست‌نشانندگان شوروی و نه عوامل انگلیس هیچ‌کدام نمی‌توانستند با متن قانونی که مزیتی به رقیب نمی‌داد مخالفتی ابراز کنند.

در زمانی که مصدق در سن ۷۳ سالگی اداره مملکت را بر عهده گرفت، از نظر جسمی کمترین ابتلانی نداشت. بر خلاف آنچه شهرت دارد، مردی بود در کمال سلامت. خوب می‌خورد، سیگار نمی‌کشید و مشروب هم نمی‌نوشید. نه به دلایل مذهبی بلکه فقط از نظر بهداشتی. هنگامی که به منظور پاسخگویی به شکایت بریتانیا به شورای امنیت به نیویورک رفت، معاینه طبی کاملی هم به عمل آورد. به تصدیق پزشکان امریکایی در عین صحت و عافیت بود. فقط عضلات پای او برای کشیدن بدن نسبتاً سنگینش، ورزیدگی لازم را نداشت، و وقتی با عصا راه می‌رفت به نظر می‌آمد که درد دارد. دلیل ضعف پایش این بود که اشراف عصر او، وقار را در راه رفتن با ظمأنینه و ورزش نکردن می‌دانستند. بزرگان بیشتر ساعات روز را چهار زانو می‌نشستند و دیگران در خدمتشان بودند، حتی کالسکه را تا کنار پایشان جلو می‌آوردند.

مصدق دستی قوی و گردنی استوار داشت. به آراستگی ظاهرش کم توجه بود. فقط دو دست کت و شلوار داشت و هرگز یاد نگرفت که گره کراواتش را ببندد. به سهولت اشک می‌ریخت و از این رو تصور می‌کنم که از نامالیقات زود متأثر می‌شد.

«انتلکتوئل» نبود. مسائل اجتماعی مورد توجهش بود اما به ادبیات عنایت چندانی نداشت. بی‌توجهی به ظاهرش مطلقاً از روی صرفه جویی نبود. در تمام دوران وزارت یا وکالت حتی دیناری از دولت نپذیرفت. طبق دستور او مواجش بین دانشجویان کم‌بضاعت دانشکده حقوق تقسیم می‌شد. به جای اتوموبیل دولتی از ماشین قدیمی و شخصی-اش استفاده می‌کرد. حقوق محافظین و کارمندان را از جیب می‌پرداخت. جلسه هیئت وزراء را در خانه خویش تشکیل می‌داد. به ندرت از منزل خارج می‌شد، چون مداوماً بیم آن می‌رفت که به دست یکی از اعضای فدائیان اسلام، این لجن جامعه بشری، ترور شود. خانه‌اش همیشه به نهایت پاکیزه و پیراسته بود ولی در آن نه مجسمه‌ای دیده می‌شد نه ظرف کریستالی و نه گلدان نقره‌ای. مخارج غذا و مسکن ۲۴ سربازی را که از او محافظت می‌کردند خود بر عهده گرفته بود. مصدق ثروتمند بود، مع‌هذا زمانی که از قدرت کنار رفت چندان زیر بار قرض بود که ناگزیر خانه معروفش را فروخت تا قروضش را به بازاریان تهران ادا کند.

در عین بی‌اعتنایی به پول نسبت به مسائل مالی به شدت سختگیر بود. چند سالی پیش از آنکه شاه دست به اصلاحات ارضی بزند، مصدق تمام اموالش را به فرزندانش بخشیده بود. در زمان اجرای آن قانون آن‌ها را خواست و گفت:

-آنچه به شما داده‌ام دوباره به خودم برگردانید.

بعد، از مأمور اجرای قانون اصلاحات ارضی کتباً دعوت کرد که بدین او برود.

-آقا، من طبق قوانینی که خودتان وضع کرده‌اید تمام دیونم را به شما پرداخته‌ام، بنشینید و به حساب‌هاتان رسیدگی کنید.

کارمند به مصدق جواب داد:

-قطعاً مقصود جنابعالی مالیات سه سال اخیری است که پرداخته‌اید.

ولی نخست‌وزیر سابق مملکت در جلو چشمان ناباور این شخص، از جا برخاست و از صندوق اوراق رسید کل مالیات‌هایی را که در بیست و سه سال گذشته به دولت پرداخته بود بیرون آورد. تعجب مأمور به این جا ختم نشد: از آنجا که مصدق دین‌اش را به دولت تمام و کمال تا شاهی آخر پرداخته بود و بی‌شک یکی از عمده‌ترین مالیات‌دهندگان ایران به شمار می‌رفت، ارزش املاکش که به تناسب مالیات‌های پرداختی محاسبه می‌شد به مراتب بیش از املاک دیگران بود. پس از آنکه دولت بهایی را که خود مقرر کرده بود در مقابل دهات و زمین‌ها تأدیه کرد، مصدق فقط به میزان نیاز از آن برداشت و مابقی را بین فرزندان تقسیم کرد.

جلسات شورایی وزیران آن دوران در خاطر من هست، چون در کابینه دوم مصدق معاون وزارتخانه بودم. خود مصدق هرگز ریاست جلسه را بر عهده نمی‌گرفت و این کار را به آقای کاظمی، وزیر امور خارجه، محول می‌کرد. کاظمی در زمان رضا شاه هم همین پست را داشت. (عکسی از آن زمان وجود دارد که او را میان پادشاه و آتاتورک نشان می‌دهد.) کاظمی مرد فوق‌العاده‌ای بود و ما با هم روابط بسیار حسنه‌ای داشتیم. چند سال پیش در سن هشتاد و شش سالگی درگذشت.

کاظمی جلسات را اداره می‌کرد و هر گاه مسئله مهمی، چون مذاکرات درباره نفت و یا انقلاب کشاورزی مطرح می‌شد مصدق با ردایش از در می‌وارد می‌شد. می‌نشست و نظرش را می‌گفت و بعد فقط نظر دیگران را می‌شنید و بر می‌خاست. به وقت رفتن همیشه می‌گفت:

-آقایان اگر موافق نیستند، بگویند آقای کاظمی داوری خواهد کرد.

وقتش را فقط به کارهای مهم اختصاص می‌داد. نمی‌پذیرفت که در انتصاب فلان استاندار و یا فلان رئیس هم دخالت کند. عمده‌ترین مشغله ذهنی‌اش ملی کردن نفت بود.

من مصدق را در سیزده سال آخر عمرش ندیدم. سیزده سالی که سه سالش در زندان گذشت و بقیه‌اش در ملک احمدآباد. هر سال به مناسبت نوروز، برایش تبریکی می‌فرستادم و او با نامه‌ای بسیار مهربان جواب می‌گفت. آخرین کاغذی که از او دارم شش روز قبل از درگذشتش نوشته شده است. پادشاه به او اجازه داده بود که برای معالجه به خارج سفر کند ولی مصدق جواب داده بود:

-خیر من همانجایی که به دنیا آمده‌ام می‌میرم و هیچ دلیلی نمی‌بینم که مردی در سن و سال من بخواهد عمرش را یکی دو سالی طولانی‌تر کند.

وقتی از طریق دوستان خبر فوتش رسید، با ماشین کوچکی که داشتم خود را فوراً به احمدآباد رساندم. خانه در محاصره مأموران ساواک بود. باید اسم می‌دادیم.

-آمده‌اید اینجا چه کنید؟

-مصدق مرده است. به من گفته‌اند که او را به این خانه حمل کرده‌اند.

قبل از اینکه در را باز کنند مدتی با هم مشورت کردند. وارد شدم، کالبد را کنار نهر آبی در آن باغ عظیم غمرزده گذاشته بودند. روز شش مارس ۱۹۶۷ بود. فقط حدود دوازده نفر توانسته بودند جواز آمدن به آنجا را بگیرند و یا شهادت تقاضای این جواز را از خود نشان داده بودند. بیشتر این افراد هم زن بودند و از خویشان نزدیک مصدق.

مصدق خواسته بود که در کنار شهدای سی تیر دفن شود. پسر او این آخرین تقاضای پدر را با هویدا، که در آن زمان نخست‌وزیر بود، در میان گذاشت. طبق معمول، هویدا مطلب را به شرف‌عرض رساند و از طرف شاه مأمور شد که تقاضا را رد کند.

بنابراین، طبق تصمیم افراد خانواده، مصدق در صحن اطاق ناهارخوری ملک احمدآباد به خاک سپرده شد. ما تابوت او را حدود سیصد متری بر دوش بردیم. ملانی که از طرفداران پر و پا قرص مصدق بود مراسم متعارف را به جا آورد. در همان لحظه درها باز شد و تقریباً تمام اهالی ده در اطراف ما جمع شدند.

بعد ما به طبقه اول ساختمان رفتیم و از آنجا برای آخرین بار به اطاق آن عزیز از دست رفته نگاهی کردیم. اطافی بسیار ساده و بی‌تکلف، با قالی‌های معمولی که تنها مبلیش میز کوچکی بود که روی آن چند روزنامه، یک مجسمه نیم‌تنه از گاندی که کسی به او هدیه کرده بود و تصاویر سه دانشجوی جوانی که در تظاهرات بر له او کشته شده بودند قرار داشت. کنار دیوار قفسه‌ای بزرگ بود پر از شیشه‌ها و بسته‌های دارو، چون او حتی پس از اصلاحات ارضی خود بر عهده گرفته بود که دواي مورد نیاز اهل ده را تأمین کند. هر جمعه پسرش، که پزشک است، برای مداوی روستائیان به کمک پدر می‌آمد.

من با کنجکاو، دري را که در کنار بستر او بود باز کردم. پشت این در، یکی از آن آبگرمکن‌های نفتی عظیمی که در ملک ما طرفداران زیاد دارد، قرار داشت. این آبگرمکن هیولا به چه کار این مرد سالخورده بیمار می‌آمد؟ پسرش برای توضیح داد که به منظور رساندن آب گرم به دهاتیان کار گذاشته شده است، برای آنکه بیایند و رختهاشان را پائین باغ بشویند.

تا لحظه‌ای که به خاک سپرده شد نیز مورد غضب بود. در حالی که در عزای هر بی‌سر و پانی مساجد تهران لبریز از جمعیت می‌شد، مصدق در تنهائی جان سپرد. روز پر سوز و سردی بود، از آن روزهایی که شمار کلاغان ده دلمرده از همیشه بیشتر است. روز هفت او نیز طبق سنن مذهبی و ملی باز به آن محل رفتیم و از آن پس هم گاه به گاه به آنجا باز گشتم.

وقتی به نخست‌وزیری رسیدم این زیارت تجدید شد.

۱- مقصود شیر تو شیر است و نامی است برای صورتک‌هایی که مردم در روزهای کارناوال بر چهره می‌زنند. م.

۲- مونتسکیو (۱۶۸۹-۱۷۵۵) از نویسندگان و متفکران فرانسوی. از آثار معروفش «نامه‌های فارسی» و «روح-القوانین» را می‌توان نام برد که دومی در ۱۷۹۱ مبدأ قانون اساسی فرانسه شد. م.